

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

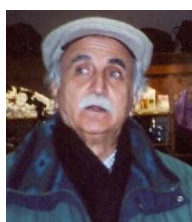
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۰۵ جنوری ۲۰۲۱



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۸

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۳۲- «بلاک ۱»، تداوم تحقیق یا عملیات اوپراتیف؟

من و (ح): آقای ح نمی خواست در خاطرات زندان نام شان گرفته شود به همین خاطر زنده یاد توخی همان حرف اول نام شان را درج خاطرات زندان نموده است ویراستار ۱(پ) به دنبال سرباز وارد دهلیز عمومی بزرگ شدیم. راه زینه را پیموده از دهلیز بلاک ۲ هم گذشتیم و از عقب سرباز به جانب دروازه عمومی بلاک ۲ روان شدیم. سرباز به دروازه بان چیز هائی گفت که شنیده نتوانستیم. آنگاه خودش از دروازه بیرون شده به اتاق پهره داران نزدیک دروازه عمومی زندان رفت. مدتی گذشت. آمر نگهبانان بلاک ۲ با یک تن سرباز از آن اتاق بیرون شد. آمر به دقت هر دویمان را نگاه کرد. تو گوئی چهره هایمان را می خواست به حافظه اش بسپارد، آنگاه به نگهبان دروازه اشاره کرد. دربان به طرفم دیده گفت «بیرون شو!». آمر بلاک ۲ به یکی از سربازان چیزهای گفت. مزدور نزدیک آمده گفت که به تعقیبش روان شویم. قطار کوچک و چهار نفره ما در میان دو دیوار بزرگ (بلاک ۲ و زندان حلقه ئی) روان شدیم. سرک انباشته از گرد و خاک را روشنائی نقره گون مهتاب روشن ساخته بود.

در مسیری که باید گام برمی داشتیم ساختمان دو دیوار بلند سنگی و در عقب آن دیوار ها، نما های غول پیکر چهار طبقه ای زندان دایره ئی و زندان سه طبقه ئی بلاک ۲ موقعیت داشت. دو تن جلاد مزدور و مسلح که یکی آن درسرف و دومی اش در اخیر صف هر دویمان را تحت نظر گرفته بودند. ذهن متشتت و خسته زندانی می توانست دوره تره کی و امین را به تصویر بکشد. در آن دوره جلادان دهها هزار تن اعدامی را از همین مسیر با خود به «پلیگون» می بردند و به حیات آنان خاتمه می دادند.

اواخر ماه سنبله ۱۳۵۹ بود [با عرض پوزش از خوانندگان عزیز درجلد اول خاطرات زندان صفحه ۱۰۸ اشتباه نوشته بودم: «ماه میزان سال ۱۳۵۹ به نیمه اش رسیده بود که من و یک تن دیگر (ح) را از کوتاه قلفی های منزل دوم سمت غربی "بلاک ۲" به "بلاک ۱" منزل دوم (طبقه دوم) اتاق نمبر ... سمت غربی غرض تحقیق انتقال دادند» که بدینوسیله آن را به اواخر سنبله ۱۳۵۹ تصحیح می نمایم توخی]، به دنبال سربازان به طرف چپ سرک دور زدیم. بعد از پیمودن مسافه ای به نزدیک دروازه بلاک ۱ رسیدیم. سرباز بلاک ۲ به اتاق نگهبان رفت. سر دسته نگهبانان بلاک ۱ از اتاقش بیرون شده به دربان بلاک ۱ امر کرد تا دروازه بلاک را باز نماید. با سرباز به صحن بلاک ۱ داخل شدیم. سرباز وارد دهلیز بلاک شد و به یکی از اتاق ها رفت. بعد از مدتی بیرون شد و هر دویمان را با خود به طبقه دوم سمت غربی بلاک ۱ اتاق نمبر ... رخ به طرف شمال برده با خشونت گفت «داخل شوید!».

در داخل اتاق زندانیان شکنجه شده به انتظار تحقیق بعدی نشسته بودند و با درد و داغ تحقیق و شکنجه دست و پنجه نرم می کردند. باز شدن دروازه سلول و دیدن دو تن زندانی تازه وارد توجه آنها را به طرف ما جلب نمود. بعد از سلام و تعارف مروجۀ داخل کوتاه قلفی ها، شخصی که به روی توشک نشسته بود هر دوی ما را به گوشه ای از توشک پهن شده روی کف اتاق دعوت کرد ...

تعداد زندانیان و نام های آنان را به خاطر ندارم؛ منهای یک تن شان. زندانی جوان حسن کارگر عضو سازمان ساوو بود که وی را می شناختم. حسن به طرف راست دروازه به روی توشک نشسته بود [*]

نیمه های شب بود که سرباز بلاک ۱ دروازه آهنی سلول ما را با صدای هیبتناکش باز کرده صدا کرد: «کبیر و ... (ح) بیرون شوید!». هر دوی ما به دنبال سرباز (که بعد ها فهمیدیم نام ننگینش عبدالرحمن است) به منزل اول سمت غربی رفتیم [**].

عبدالرحمن از ازبیک های شوروی بود، طوری به زبان دری صحبت می کرد توگوئی درمناطق دری زبان افغانستان به دنیا آمده با زندانی حرف اضافی نمی زد برخی از زندانیان می گفتند «عبدالرحمن شکنجه گر فاقد ترحم و وجدان

انسانی است. وی در دوره تره کی و امین هم در زندان های مخفی و نیمه علنی خلقی ها و هم در زندان پلچرخ از زمره شکنجه گران " کام " و " اکسا " بوده است».

این جلاد کار کشته دروازه یکی از کوته قفلی ها را باز کرده گفت داخل شوید. داخل کوته قفلی که شدیم، دیدم که قیوم صافی در پشت میز کارش نشسته کاغذ دست داشته اش را می خواند. این جاسوس شکنجه گر به طرف ما که دید با لحن تمسخرانگیز همیشگی اش گفت: « اینه موی های سر و ریشتان هم رسیده ». بعداً به جوانی که رنگش سفید می نمود و به کنج سلول به روی زمین نشسته بود، اشاره کرده گفت: « به این ایرانی بخت برگشته نگاه کنید به افغانستان آمده که با جمعیتی ها جهاد کند ». بعداً با دقت به طرف ما نگاه کرد. هر دوی ما ایستاده بودیم. این خاین ملی، سرش را پائین انداخته مصروف مطالعه شد. بعد از مدتی سرفروخته شده اش را بلند کرده گفت « بنشینید! ». به روی چوکی خالی نزدیک میز نشستیم. وی با تحکم حقارتبار همیشگی اش چنین گفت: « در آنجا (خاد صدرات) جای به زندانیان ضد انقلاب تنگ شده بود، رفقاء تصمیم گرفتند تحقیقات ساوو و دیگران را در اینجا (زندان پلچرخ) ادامه دهیم. مدتی بعد دوسیه بازش را جمع و جور کرده از جایش بلند شده گفت: « پس می آیم باز گپ می زنیم » آنگاه از اتاق خارج شده دروازه را بست.

«ایرانی بخت برگشته»، زندانی بود یا مستنطق؟:

جوانی را که در گوشه سلول نشسته بود قبلاً در شکنجه گاه صدارت دیده بودم که بر پشت سرباز (درحالی که به سلطانعلی کشتمند صدراعظم کارمل دشنام می داد) از حویلی نظارتخانه به کدام جای دیگر انتقال داده می شد. وی که با چشمان نافذش با دقت به طرف ما نگاه می کرد، من را مخاطب قرار داده لب به سخن کشود و با احتیاط گفت: « ببخشید شما به کدام اتهام زندانی شدید؟ ». من که می خواستم این خارجی همسایه و هم زبان را بیشتر بشناسم گفتم: « مرا به اتهام ارتباط با یکی از سازمان های چپ زندانی کرده اند ». با نگاهی به سویم دیده بی درنگ پرسید: « برنامه سازمان تان در شرایط موجود چه است؟ ». من که با دقت آماده پرسش وی بودم، گفتم: « من کدام ارتباطی با این سازمان نداشتم که بدانم برنامه اش چیست » با تعجب به طرفم دید و حالت عدم باور بر روی عضلات چهره اش نقش بست. بعد از لحظات سکوت، در رابطه با عدم موفقیت نیروی های چپ انقلابی در ایران صحبت کرد. می خواست وانمود کند که چون خودش مسلمان و مجاهد است؛ از این منظر چپ کشورش را به نقد می کشد.

گپ های زیادی در مورد جنبش کمونیستی ایران زد و از نقش به اصطلاح « ناچیز » آنان در انقلاب بحثش را تداوم بخشید و از موفقیت انقلاب اسلامی و نقش آن به ضد منافع امریکا در ایران چیزی هائی گفت. من و (ح) با دقت به حرف هایش گوش می دادیم. من خود را در نقش کسی قرار دادم که گویا علاقه مند ادامه بحث جالب و جذاب وی درباره قضایای کشورش ایران می باشم. در واقع با گرفتگی و انبساط عضلات چهره و چشم و ابرو (که بازتاب دهنده احساسات و عواطف درونی فرد می باشد) حیرت و تعجب و نوعی تحسینم را در معرض دیدش قرار می دادم و با این شگرد به ادامه صحبت تشویقش می کردم. جوان ایرانی که منظور از پر حرفی (در باره فهمش از جریانات ایران و به اصطلاح « نقدش » از جنبش چپ کشورش) این بود تا من هم سر صحبت را با وی، که خود خواهی های احسان طبری گونه اش گل کرده بود، باز نمائیم؛ وی مرتکب اشتباهاتی درجریان پرحرفی شده چند بار واژه های چون « بورژوازی »؛ « اقشار » و « پلاتفرم » و « اپورتونیزم » و ... را به کار برد تا وانمود سازد که حیطه معلوماتش وسعت دارد و آخوند گونه حرف نمی زند. فقط کاربرد واژه ها و مقولات علم مبارزه طبقاتی در خلال گپ هایش از یکطرف، و دشنام دادن با صدای بسیار بلند به کشتمند و برادرش (که یکی از رؤسای (خاد بود، در حویلی کوته قفلی های خاد

صدارت از جانب دیگر، من را دچار شک نمود که بعدها بررسی ها و استنتاج در مورد وی و دو یا سه توده ئی زندانی شده دیگر نشان داد که محسن رضائی عامل اصلی KGB در درون حزب توده ایران بوده و در پی آن به داخل اطلاعات رژیم اسلامی ایران نفوذ نموده و از آنجا به عنوان آموزش دادن جنگ چریکی به اعضای جمعیت ربانی - مسعود فرستاده شده است.

بر مبنای بررسی و کاوش در درون زندان، برداشت و نظراتم را پنج سال پیش از نشر جلد اول «خاطرات زندان کبیر توخی» (به تاریخ ۴ / اپریل / ۲۰۰۲)، در متن رساله ای به نام مستعار «دربابانی» (که بعد ها به نام کبیر توخی نشر شده) تحت عنوان «بیانید جمعیت، شورای نظار و مسعود را بهتر بشناسیم» نوشته و به دست نشر سپردم.

در صفحات (۶ و ۷) این رساله در باره زندانی سومی که در این سلول با ما بود یعنی «محسن رضائی» چنین توضیح داده بودم. «در اوایل سال ۱۳۵۹ یک تن از اعضای مخفی حزب توده ایران که در خدمت رژیم آخوند های ایران قرار داشت، زیر نام «محسن رضائی» از K.G.B. دستور می گیرد، تا در قالب چریک کار کشته ایرانی که گویا در صفوف مبارزان فلسطینی علیه ارتش اسرائیل نیز جنگیده، به گونه «داوطلب» وارد کابل گردید. به مجرد ورود موصوف به کابل، مسؤول «جمعیت اسلامی» با وی در تماس شده، محل بود و باش وی را مهیا می سازد. بعداً «جمعیت اسلامی»، اضافه تر از بیست تن از اعضای را که در بین آنها دو معلم، چند تن مأمور دولت یک پیلوت [***]، دکاندار و چند تن خادی نیز شامل این گروپ بودند؛ که در اختیار چریک ایرانی قرار گرفته بودند. «رضائی» ایرانی گروپش را که بعداً به «گروپ رضائی» مسمی شده بود، جمع و جور نموده، قبل از آن که به کدام عملی دست یازد، خود و گروپش را به طرز جالبی در داخل سینما «پامیر» و یا در مقابل آن، در معرض شکار اعضای خاد قرار داد. دولت بعد از «دستگیری» تمام اعضای گروپ نامبرده، از این حادثه گرفتاری قبلاً تدارک دیده شده به نفع بزرگ سازی «جمعیت اسلامی» استفاده نموده، دستگیر کننده خادی «گروپ رضائی» را ظاهراً از رتبه مستنطق خاد به رتبه قومندان عمومی زندان مرکزی پلچرخ ارتقای مقام داد [****]

«محکمه اختصاصی انقلابی» دولت دست نشانده روس در مورد «رضائی» ایرانی و یک تن از اعضای شجاع گروپ نامبرده حکم اعدام را صادر نمود. متباقی اعضای گروپ را به حبس های مختلف، از دو الی بیست سال قید، محکوم کرد.

تنی چند خادی نفوذی داخل گروپ، ظاهراً محکوم به «زندان» شده، بعد از سپری کردن مدت کوتاهی، از زندان رها گردیدند، و به فعالیت در داخل جمعیت شهرت طلبان ادامه دادند. چند تن دیگر از اعضای گروپ مذکور که در جریان شکنجه و دوره تحقیق فرساینده تاب نیاورده بودند، مخفیانه در خدمت اطلاعات زندان قرار گرفتند. این عده نیز بعد از رهایی به زیر رواق های ترک برداشته جمعیت بی در و دروازه پناه بردند. «رضائی» در درازنای چندین ماه دوره «تحقیق» متواتر به سلول های زندانیان تازه گرفتار شده، منتقل می شد، تا اطلاعات سیاسی، نظامی و تشکیلاتی مورد نظر خاد را از زندانیان به چنگ آورده، آن را به رفقای افغانش (مستنطقین خاد) بسپارد.

K.G.B. بعد از اجرای حکم اعدام در مورد عضو تحصیل کرده «جمعیت اسلامی»، که قبل از گرفتاری اش توسط خاد، با «سازائی» های درون جمعیت درگیری هائی داشت [عضو تحصیل کرده جمعیت، به گمان اغلب حفیظ نام داشت. وی در داخل سلول های زندان به ضد تجاوز شوروی و عُمال «ستمی» (به مفهوم «سازائی») داخل حزبش بی باکانه مبارزه می نمود]، دولت اجنت ایرانی اش را تحت عنوان اعدام از زندان خارج ساخت و به کشور نامعلومی انتقال داد. یکی از اتهامات گروپ یاد شده، گروگان گرفتن ببرک کارمل و طیاره حامل وی بود. »

برگردم به تدام انتظار ما در سلول بلاک ۱ منزل اول: قیوم صافی دوباره به اتاق برنگشت. عبدالرحمان دروازه اتاق را باز کرده رویش را به طرف ما نموده گفت: « شما را باز می خواهند حالی بیائید که برویم » من و (ح) سلول را ترک کردیم و از دنیال سرباز مزدور روان شدیم. نزدیک دروازه بلاک دو سرباز توظیف شده هردوی ما را با خودشان به بلاک ۲ بردند. سر انجام بعد از انجام مراحل تحویل دهی وارد کوته قفلی های خود شدیم هوا هنوز روشن نشده بود. رفقاء همه بیدار شده بودند. هر کدام می گفتند: « به خیر گذشت ». سرباز، زمانی که دروازه سلول های مان را می بست از دهلیز گذشت و دروازه عمومی را نیز بست. خوابی که از چشمانم گریخته بود، بار دیگر سنگینی اش را بر پلک هایم احساس کردم.

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم که سر و صدای آمد و رفت در دهلیز عمومی مرا از خوابی که نیمه شب بر من چیره شده بود، رهانید. کاملاً بیدار شده بودم. می دیدم که چسان بار دیگر روشنائی صبح بر تاریکی زندان غلبه کرده گسترده گی اش را لحظه به لحظه نشان می داد. شب زندانی، شب نیست، درهم آمیختگی است از روز پر اضطراب و نهایت درد ناک و زجر دهند و شبی مملو از کابوسی های اذیت کننده و شکنجه های روحی و جسمی که هم در خواب به سراغ زندانی می آید و هم در بیداری. در خواب طوری دیگر و در بیداری به شکل دیگر. آماج این همه درد و داغ و زجر و شکنجه فقط روان و جسم زندانی می باشد که عمق و گسترده گی اش تا رگ و پی و شرائین وابستگان خونی و سیاسی زندانی در خارج از زندان هم می رسد. احساس این شکنجه های چند بُعدی درون و بیرون از زندان که بر زندانی تحمیل می شود، فقط هدفش این می باشد تا زندانی را از اندیشه مردمی اش دور و دورتر نماید. در واقع وی را از خویشتن خویش جدا ساخته به پرتگاهی از خود بیگانگی پرتاب نماید، و به ورطه دام هائی که دم راهش پهن کرده سرنگون سازد، تا سر تسلیم و رضاء در پیشگاه استعماری که مردم کشورش را در دریای خون و آتش فرو برده است؛ خم کند.

روز ها و شب ها به سان قایق های گم شده در بحر بیکرانه و متلاطم و به کندی گامهائی که در خواب از ترس کابوس های وحشتناک برداشته می شود؛ می گذشت.

هم سازمانی های ما را یکی پی دیگر برای تحقیق به بلاک ۱ می بردند. صدا زدن برای تحقیق – آن هم در نیمه های شب - چون پتک آتشین بر مغز زندانی نواخته می شد. کسانی هم بودند که در این هنگام می کوشیدند خونسرد باشند و بر دلهره و تشویش خود مسلط گردند.

چند روز بعد، بعد از صرف غذای چاشت باز هم سرباز به داخل دهلیز آمده دروازه سلول را باز کرد و گفت: « کبیر، بیا که بیرون برویم! ». این بار تنها من را باخودش برد. بار دیگر همبند هایم پریشان شدند. یکی یا دو تن مان را که برای تحقیق می برد سایر همزنجیران دچار تشویش و اضطراب می شدند؛ زیرا آنان فکر می کردند شاید همبند شان را برای اعدام بیرون کرده باشند.

بلاک ۲ را ترک گفته باز هم، همان راه قبلی را پیمودیم. هر دو سرباز توظیف شده من را به سربازان بلاک ۱ سپردند. وارد دهلیز بلاک ۱ که شدم، چهره منحوس عبدالرحمن از بیک شوری را دیدم. همین که به طرفم دید، گفت: « با من بیا! ». وارد دهلیز منزل دوم شدیم. باز هم، همان دروازه قبلی را باز کرده گفت: « برو درون! ». دروازه را بست. زندانیان زده و زخم برداشته و شکنجه شده، همه به طرفم نگاه کردند. سلام دادم دیگران هم به من سلام دادند. از میان آنان یک تن از زندانیان گوشه ای از توشک پهلویش را به من تعارف کرد. به آنجا رفته نشستم. این زندانی قدش میانه و موهای به رنگ ماش و برنج داشت که قسمتی از موهای بالای پیشانی اش رفته بود. بی درنگ به خاطرم خطور کرد

که قیوم صافی جلاد درکوتۀ قفلی های صدارت عکس این شخص را به من نشان داده پرسیده بود که وی را می شناسم یا نه ... ؟

بعد از مدتی ، این شخص بی هیچ تعارفی خودش را بدین گونه معرفی کرد : « نامم سخی و تخلصم انتظار است. در وزارت اطلاعات و کلتور بخش رادیو تلویزیون آن کار می کردم. مرا از جای کارم دستگیر کرده به خاد صدارت آورده گفتند ترا به خاطر عضویتت به سازمان "ساوو" اینجا آورده ایم ». با خود گفتم آیا این شخص واقعاً هم سازمانی ما می باشد. لازم دیدم من هم در باره خود چیزی بگویم. با صمیمیت و احترام متقابل چنین گفتم: « اسم من کبیر و توخی تخلص می کنم. در وزارت معارف کار می کردم. مرا هم به اتهام سازمان "ساوو" دستگیر کرده اند ». چهره اش باز شد و با صمیمیت زیاد با من مانده نباشی و جور بخیری کرد. گپ و گفتی بین ما صورت گرفت. بخشی از آن صحبت ها را تا کنون به خاطر دارم.

وی از کار و بارش در وزارت اطلاعات و کلتور مطالبی را با من در میان گذاشت. همینطور از بورس تحصیلی کوتاه مدتش که از کشور چین دیدن کرده بود کم و بیش توضیحات داد. از وضع محصلان افغانستان در بیجینگ چیز هائی گفت. از آن جائی که برادر من در چین تحصیل کرده بود، در این باره هیچ تماس نگرفتم؛ زیرا این شخص صمیمی را نمی شناختم. تا اکنون که اثر دست داشته را می نویسم، هیچ گاهی وی را بدرستی نشناخته ام که آیا وی واقعاً شعله ئی و عضو ساوو بود و یا ریگی در کفش داشت. بعد ها خبر شدم که نامبرده حبس نشد و از زندان رها گردید.

از چاشت تا شب مدتی زیادی گذشت شاید شب از نیمه گذشته بود که پنجره دهلز طبقه دو با صدای اذیت کننده باز شد. عبدالرحمن جلاد کلید T مانند را از حلقه دروازه و حلقه چوکات آن که بر روی هم قرار داشتند به شدت بیرون کرد و با شتاب دروازه اتاق را باز نموده با انگشت به طرف من اشاره کرده گفت که از اتاق خارج شوم. از جای بلند شده با وی به دهلز منزل اول رفتم. از بیک شوروی دروازه سلول را باز کرد. دیدم قیوم صافی در عقب میز کارش نشسته مصروف مطالعه نوشته ای بود. مستطوق مزدور بعد از مکث کوتاهی من را مخاطب قرار داده گفت: « تا به حال با هم اتاقی هایت آشنا شده ای یا نه؟ همان کسی را می گویم عکسش را که نشانت دادم گفتی وی را نمی شناسم. حالا شناختیش یا نه؟ » جواب دادم « بار نخست بود که سخی انتظار را در اتاق بالا دیدم ». گیش را دنبال کرد و گفت « این شخص هم عضو سازمانتان بوده ... ». گفتم: « من چیزی در موردش نمی دانم ». پرسید: « چطور تو او را نمی شناسی برادرت هم سالها در چین تحصیل کرده بود و این شخص هم در آن وقت رسماً از چین دیدن کرده مدتی در آنجا بود و از رفیق هایتان هم است! ». جواب دادم: « نخستین بار در زندگیم بود که وی را در کوتۀ قفلی بالا دیدم ». بعد از سکوت ممتد جلاد گفت: « اینجا خاد است هیچ چیز پت نمی ماند گفتنش برایت بهتر است در غیر آن تو که از کادر های ساوو هستی و کسانی بالایت شهادت داده اند برایت خطر ناک است » خاموش ماندم این خاین به مردم و کشور بعد از مدتی خشمگین شده با لحن بسیار تحقیر آمیز که تا کنون گاهی در گوشم طنین انداز می شود چنین گفت: « چیزی نمی گوئی حالی در جائی روانت می کنم که با دیگر هایت در بین گوه(گه) زندگی کنی و چتلی هایتان را چنگ بزنی » آنگاه با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

بیرهن و تنبان گیبی که به تن داشتم، همچنان کرتی من چرک شده بود. که هر دو بو می داد. لباسهای ناشسته علاوه بر این که بوی عرق می دهند سردی هوا را هم جذب می کنند. ریشم هم رسیده بود.

مدتی سپری شد. شاید یک ساعت یا بیشتر، باز هم عبدالرحمن دروازه را باز کرد و گفت: « بیا بیرون! ». من را با خود به بیرون از عمارت بلاک -۱ برد. هنوز از سپیده صبح خبری نبود. آسمان سیاه با پرداسهای دودی و ستاره کم نور و سکوت بسیار سنگین شب در آنجا هول انگیز می نمود. بعد از مدتی انتظار به خاطر جریان تحویلی دهی، دو تن

سرباز توظیف شدند تا من را به جایی ببرند که جلا با تحقیر از آن یاد کرده بود. جمله بسیار تحقیر آمیز این جلا در فرومایه در گوشم به تکرار می نشست. راه بین دو دیوار بلاک ۱ و زندان دایره شکل را پیمودیم. با لباسهای متعفن هنگام گام بر داشتن احساس سردی می کردم؛ چون که شب های منطقه پلچرخ در ماه میزان سرد می شود. جریان تحویل دهی نزدیک دروازه عمومی که انجام شد، یکی از سربازان من را با خود به صحن حویلی بلاک - ۲ برد. اینجا بود که شکنجه بار دیگر شدت اختیار کرد: آخر زندان، آنهم زندان مخوف پلچرخ که نام منورش از مرز های کشور گذشته ... ، هر لحظه باید زندانی اش را زجر و شکنجه بدهد. درها و دروازه ها، پنجره ها و روشن شدن های آهنی، زنجیر و زلفی ها ، قفل ها و کلید های پولادی، سر و صدای جگر خراش به هم خوردن این همه آهن، همراه با صدای چکمه های آهنی سربازان سرفروخته روسی و افغان به روی سینه سنگفرش دهلیز های زندان، سلول های سرد و مرطوب و بوی خاک تاریک و نیمه روشن، بالشت ها و توشک های به هم چسپیده و آلوده به خون های خشکیده و بد بو. بوی نم دیوار های سمنتی با لکه های خون خشکیده، میله های آهنی کلکین و کلکینچه با شیشه های غبار گرفته و چرک شده، گروپ های برق کم نور آونک شده در سقف های «پوینک» زده و هوای دم کرده و گلوگیر، به بیان فشرده ، همه پدیده های پر سر و صدا های اضطراب بر انگیز و پدیده های خاموش و روان پریش زندان پلچرخ روان زندانی را دم به دم و لحظه به لحظه می ساید و سوده ها و براده هایش را دوباره به فضای زندان می افشاند، تا زندانی آن همه را ببлед. این صدا ها، صد ها بار در روز و صد ها بار در شب به تکرار می نشست و زندانی را می فرسود.

سرانجام جریان تلاشی و تحویلی دهی انجام شد. با دو تن سرباز راه بلاک ۲ را در پیش گرفتیم. زمانی که وارد اتاق شدم زندانیان بیدار بودند و یا بیدار شده بودند. هریک اظهار تشویش کردند و چیزی های پرسیدند. در امتداد دو سه روز دیگر، دو و یا سه تن دیگر از اعضای ساو را برای تحقیق خواستند. یکی از روز هایی که در این سلولها چند گیلان چای را به سلول پائین برای زندانیان ساما می دادیم، فاروق حقیبن از حال احوال من و رفقاء پرسید و سلام جبران صاحب را به من رساند.

ادامه دارد

[*] در مورد این جوان کارگر که در خانه رفیق بهمن زندگی می کرد در توضیحات جلد اول صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶ نوشته شده است]

[**] - در بخشهای قبلی خاطرات زندان در باره کوه قفلی های بلاک ۱ سمت غربی و از این که مستنطقین در اتاق های همین دهلیز از زندانیان تحقیق می کردند، همچنان تذکر داده شده شعبه مرکزی اطلاعات و هم در همین دهلیز موقعیت داشت، بیشتر نوشته شده است]

[***] - پیلوت مذکور در شوروی تحصیل کرده ، زبان اصلی اش پشتو بود. با سربازان ازبیک شوروی، که زیر یوش ازبیک های افغانستان مسؤول قفل و کلید شماری از سلول های «بلاک ۱» و «بلاک ۲» زندان بودند، به زبان ازبیکی تکلم می نمود؛ بزودی از زندان آزاد گردید. «سندی حقیطنی» قوم نزدیک این پیلوت و مصطفی مأمور وزارت تعلیم و تربیه که تسلیم خاد شد نیز به خاطر رابطه باین گروپ هر یک به ۲۰ سال زندان محکوم شده بودند]،

[****] پرچمی خادی شده، یعنی خواجه عطا محمد وفا که پیش از تجاوز ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی به کشور ما، زیر یوشش مأمور ترافیک در چهار راههای مرکز شهر کابل، به کار و بار اطلاعاتی گمارده شده بود، به علاوه این که همسرش از اقوام نزدیک محمد خان جلالر این جاسوس شناخته شده روس می باشد، با هزار و یک تسمه مرئی و

نامرئی با سازمان های جاسوسی روس بسته شده بود، که به این پست بسیار مهم گماشته شد؛ نه به خاطری به اصطلاح
دستگیری «رضائی» و گروپ منسوبه اش]